

# ملودی سکوت

ریحانه فرج‌اله

تهران - ۱۳۹۴

سرشناسه	فرحاله، ریحانه
عنوان و نام پدیدآور	ملودی سکوت / ریحانه فرحاله
مشخصات نشر:	تهران: نشر علی، ۱۳۹۳.
مشخصات ظاهری	: ۷۸۱ ص.
شابک	: 978 - 964 - 193 - 183 - 6
وضعیت فهرست نویسی	: فیپا.
موضوع	: داستان‌های فارسی -- قرن ۱۴.
رده‌بندی کنگره:	
رده‌بندی دیویی:	
شماره کتابشناسی ملی:	

هرگونه استفاده از جلد و متن کتاب (اعم از: زیراکس، بازنویسی، ضبط کامپیوتری، تهیه CD) بدون اجازه کتبی ناشر و مؤلف ممنوع است. متخلفان به موجب بند ۵ از ماده ۲ قانون حمایت از مؤلفان، مصنفان و هنرمندان تحت پیگرد قانونی قرار می‌گیرند.

نشر علی: خیابان انقلاب، خیابان ۱۲ فروردین، خیابان روانمهر غربی، شماره‌ی

۱۳۶ تلفن: ۶۶۴۹۱۸۷۶ - ۶۶۴۹۱۲۹۵

ملودی سکوت  
ریحانه فرحاله  
ویراستار: مرضیه کاوه  
تیراژ: ۲۰۰۰ جلد  
لیتوگرافی: اردلان  
چاپ و صحافی: گلبان  
حق چاپ محفوظ  
ISBN 978-964-193-183-6  
آدرس وبسایت: [www.alipub.ir](http://www.alipub.ir)  
آدرس پست الکترونیک: [Infoc@alipub.ir](mailto:Infoc@alipub.ir)

## به نام یگانه‌ی بی‌همتا

ملودی سکوت روایتگر دنیای یک نوجوان امروزیست. نوجوانی که بلوغ اجتماعی‌اش را در استقلال فردی‌اش میان خانواده و اجتماع تبیین می‌کند. من می‌توانم، انگیزه‌ی زندگی‌ش و مرا ببین، آشکارترین میل پنهانش است. او پای به‌اجتماع می‌گذارد با این امید که آزاد باشد و حق انتخاب داشته باشد و این در حالیست که تعریف جامعی از استقلالش ندارد. قصد دارد روی پای خودش بایستد و بایدها و نبایدها را تجربه کند. هیجان گذر از خط قرمزها، ارزش زندگی‌ش می‌شود. او در پی یافتن تکیه‌گاهی ست تا نهال نوپای آرمان‌ها و خواسته‌هایش به‌گرد آن ریشه دوانده و رشد کند و برای نیل به این مقصد همراه می‌خواهد و همپا! در اینجاست که نقش خانواده می‌بایست پررنگ شود. خانواده است که در طی این حالت گزار باید برای تشخیص راه اصلی از بیراهه همراه این نوجوان باشد! اگر خانواده سدی بشود در ادامه‌ی این مسیر بالاجبار حضورش کم‌رنگ و به‌مرور بی‌رنگ خواهد شد و ناخواسته نقشش به‌اولین فردی که در گروه اجتماعی او دم از دوستی بزند محول می‌شود. مشکل از اینجا آغاز می‌شود که این دوست می‌تواند دوست باشد یا اهریمنی در لباس دوست! او آمده است تا همه‌ی نبایدهای خانواده را باید کند و در تصور فردی او، این تعبیری از کلمه‌ی استقلال خواهد بود.

ملودی سکوت داستان رشد نهال احساس دخترتری نوجوان در بستر خانواده‌ای امروزی‌ست. مادر و پدری که شبانه‌روز تلاش می‌کنند برای رفاه

مادی فرزندشان و چنان در این مقصود غرقند که غافلند از اینکه خوشبختی فرزندشان در گرو تامین نیازهای مادی نیست. سکوت تنها واژه‌ی مشترک میان این دو نسل می‌شود و این ثمری ندارد جز دره‌ی عمیق فاصله میانشان! و این فاصله می‌شود آغاز مسیری که هیچ‌کس را به بهشت موعود رویاهایش نخواهد رساند و مقصدی ندارد جز ناکجا آباد!

نوشتن ملودی سکوت ادای وظیفه بود نسبت به نسلی که باورش این است: «من درک نمی‌شوم!»

این کتاب نه یک عاشقانه‌ی صرف است و نه یک ملودرام اجتماعی! این کتاب حرف دارد؛ حرفی برای دو نسل!

به نام نوازنده‌ی زیباترین ملودی هستی

بالاخره در اتاقی را باز کردم و آن را خالی یافتم. دلم از شادی تپید. اتاق بزرگی بود و جز یک میز و صندلی بامبو رو به روی پنجره‌های بدون پرده‌اش هیچ وسیله‌ای نداشت. دست لرزانم روی دستگیره نشست و در بالکن را باز کردم. با نفسی عمیق هوای سرد را درون شش‌هایم فرستادم. چند بار این کار را تکرار کردم، اما فایده‌ای نداشت. همه جای این خانه هوا مسموم بود! دست‌هایم را لبه‌ی دیوار پهن بالکن گذاشتم و رو به حیاط خم شدم. اتاق در زاویه‌ی شرقی ساختمان بود و قسمتی از باغ زیر پایم خودنمایی می‌کرد که هیچ‌کس در آن نبود. فقط یک باغچه‌ی بزرگ و چراغ‌های حبابی سفید رنگ کم نور که باغ را روشن می‌کرد. سرم به دوران افتاده بود و سوز هوا را روی پوستم حس می‌کردم. بهار شده بود، اما هوا خیال‌گرم شدن نداشت. بهار امسال به سردی دل منجمدم بود! نمی‌فهمیدم این‌ها در این سرما چگونه درون آب می‌روند؟ هرچقدر هم آب استخرگرم باشد با این سوز سرمای زمستانی چه می‌کردند؟ یعنی آن قدر سرشان گرم بود که این باد سرد را حس نمی‌کردند؟

لبه‌ی پهن دیوار کوتاه بالکن و سوسه‌ام کرد برای بالا رفتن. لبه‌ی دیوار ایستادم. نور ماه کامل فضا را روشن کرده بود. کم‌کم احساس اضطراب و

دلشوره‌ام رنگ می‌باخت و آرامش از دست رفته‌ام را باز می‌یافتم. به آسمان سیاه زل زدم. امشب ستاره باران بود. دست‌هایم را بالا بردم تا برایش ستاره بچینم. در این شب‌های تنهایی آن قدر ستاره چیده بودم که حسابش از دستم در رفته بود. می‌خواستم وقتی دوباره او را دیدم این ستاره‌ها را به یادگار شب‌های سیاه دلتنگی‌ام به او هدیه کنم.

به یادگار شب‌هایی که تا صبح به یاد چشمان او به آسمان سیاه شب زل زده بودم، اما امشب با همیشه فرق داشت؛ امشب او می‌رفت، می‌رفت تا همان دیدارهای پنهانی را هم از من دریغ کند. می‌رفت تا آرزوی دیدنش را برای همیشه در دلم بمیراند.

می‌رفت... او امشب می‌رفت!

دست‌هایم را در دو ستم باز کردم. زانوانم را تا کردم و روی سر پنجه‌هایم بلند شدم. می‌خواستم پرواز کنم؛ پرواز کنم و به او برسم، به هواپیمایی که او را از این سرزمین می‌برد. آن وقت روی لبه‌ی بالش می‌نشستم و از پنجره‌های چهار گوش به داخل سرک می‌کشیدم و او را پیدا می‌کردم. می‌دانستم! می‌دیدم که سرش را به صندلی تکیه داده، چشمانش را روی هم گذاشته و آهنگ غمناکی را بارها و بارها گوش می‌دهد. من هم چشم‌هایم را بستم و گوش دادم. من هم می‌شنیدم این ملودی سکوت را! این ملودی غم‌انگیز سکوت را!

شنیدن صدایی از پشت سر وادارم کرد از خلسه‌ی دلنشینم دست بکشم و به عقب بچرخم.

\*\*\*\*\*

— آقای دکتر، برای چندمین دفعه می‌گم. من هیچی یادم نمی‌اد، نه می‌دونم اسمم چیه؟ نه می‌دونم برای چی بیمارستانم؟! حتی این آقا رو هم نمی‌شناسم!! در حین گفتن این جمله به مرد جوانی که به دیوار روبه‌رو تکیه زده بود، اشاره کردم. صدای مضطربم از دلهره و خشم می‌لرزید. دکتر لبخند اطمینان‌بخشی زد و مملو از محبت گفت:

— نگران نباش دختر گلم، با ضربه‌ای که به سرت خورده این کاملاً طبیعیه که برای مدتی حافظه‌ات دچار مشکل بشه؛ اما مطمئن باش خیلی زودتر از زمانی که فکر کنی همه چی رو به خاطر می‌آری.

ناخواسته ملحفه‌ی سفید را میان انگشتان باریک و کشیده‌ام می‌فشردم. نگاه دکتر روی دستانم نشست:

— یادت نره که دو هفته بیهوش بودی پس خدا رو شاکر باش که بعد از اون حادثه بهت عمر دوباره داده و به خودت فرصت بده که آروم آروم همه چی رو به خاطر بیاری.

به مرد جوان که انگار بعد از سه روز هنوز از فراموشی‌ام حتی بیشتر از خود من گیج بود نگاه کرد و ادامه داد:

— هیچ نیازی نیست که تلاش کنی یک دنیا خاطره رو یه مرتبه به ذهن ایشون سرازیر کنی فقط و فقط آرامش...

دستش را روی شانه‌ام گذاشت:

— باز هم تأکید می‌کنم دخترم همه‌ی آزمایش‌ها و عکس‌ها نشان از سلامتت داشتن. شاید شبیه معجزه باشه که حتی شکستگی هم نداشتی و هیچ مشکلی پیش نیومده. شاکر خدا باش و به خودت زمان بده.

باید از پزشکم تشکر می‌کردم اما با لب‌هایی ورچیده و در سکوتی تلخ

رفتنش را نظاره کردم.

مرد جوان بالاخره تکانی به خودش داد. از دیوار فاصله گرفت و به سمت آمد.

— بذار کمکت کنم عزیزم تا لباساتو عوض کنی، خوشبختانه مرخص شدی

و می‌تونیم برگردیم خونه.

صدای او هم می‌لرزید و کلامش نامطمئن بود. ملحفه را بیشتر فشردم و

به سختی از میان لب‌های ترک خورده‌ام زمزمه کردم:

— لطف کنین یه پرستار صدا بزنین.

احساس بدی داشتم. خیلی بد! مرد متعجب نگاهم کرد، اما اعتراضی نکرد و

به ناچار زنگ را فشرد.

به سختی روی صندلی چرخدار جابه‌جا شدم. همه‌ی بدنم درد می‌کرد. وقتی

تأثیر داروها از بین می‌رفت حس می‌کردم همه‌ی بدنم را در هاون می‌کوبند.

تصور می‌کردم همه‌ی نگاه‌ها به من است انگار همه می‌دانستند که من حتی

خودم را هم نمی‌شناسم. سرم را پایین انداختم تا شاهد این نگاه‌های خیره نباشم.

اعتراضی نکردم و این بار اجازه دادم برای سوار شدن به ماشین کمکم کند.

در طول مسیر هردو ساکت بودیم. سوال‌های زیادی در مغزم رژه می‌رفتند اما

رغبتی برای پرسیدن نداشتم. نمی‌دانستم چرا؟

زیر چشمی نگاهش کردم و برای هزارمین بار در ذهن خالی‌ام تکرار شد

«شوهرم!»

\*\*\*\*\*

صدای گوش نواز شرشر باران توانست بعد از یک هفته وادار به تحرکم کند.

به سختی روی تخت نشستم و نگاه خالی‌ام را به پاهای لختم که از تخت آویزان

بود دوختم و بی تفاوت برخاستم. دردم کمتر شده بود. بهار بود؛ این را می‌شد

به سادگی از جوانه‌های نورسته‌ی درختان فهمید.

لحظه‌ی آخر به عقب چرخیدم و اشارپ طوسی رنگم را روی شانه‌ام

انداختم. از زندگی سیر بودم، اما دیگر توان درد کشیدن را در خود نمی‌دیدم. در

تراس را باز کردم و همان‌طور پا برهنه قدم روی سنگ‌های سرد و خیس گذاشتم.

انگار به یکباره آتش وجودم سرد شد.

نفس عمیقی کشیدم و رایحه‌ی دلنشین باران را بلعیدم. سرد بود! دست‌هایم

را پیرامون بدنم حلقه کردم و به دیوار تکیه زدم.

پرسش‌های ذهنم مجال تاخت و تاز یافت.

«اینجا چی کار می‌کنم؟ چطور این حادثه برام رخ داده؟ این غریبه چه نقشی

توی زندگی‌م داره؟»

صدایی در مغزم نجوا کرد «شوهرت!»

زیر لب زمزمه کردم.

«شوهرم! اونم با این همه حس غریبی؟»

نه باورم نمی‌شد. نمی‌توانستم به خودم بقبولانم که این مرد خوش‌پوش و

خوش‌چهره شوهرم باشد و شاید تنها برای همین حس ناخوشایند بود که

اجازه‌ی حذف فاصله‌ها را به او نداده بودم.

صدایش در گوشم تکرار شد: «عزیزم، عشقم، قشنگم...»

هربار که او با صدایی دلنشین و پر از عشق اینگونه خطابم می‌کرد حالت

تهوع می‌گرفتم.